بسم الله الرحمن الرحیم

شود یاورم گر معین اله | بنظم آورم قصهٔ زاده شاه
ز راوی چنین یاد دارم سخن | بمکتب بُدند حسین و حسن
یکی روز از عید نوروز بود | دل مکتبی شاد و فیروز بود
برفتند طفلان بشوق تمام | که عیدی ستانند از باب و مام
حسین با حسن گفت پس این‌چنین | بیا تا رویم نزد بابا همین
بگیریم عیدی برای خطیب | که از ما نباشد کنون بی‌نصیب
برفتند و نزد شاه عرب | سلامی بکردند زروی ادب
بگفتند حسین و حسن | که ای بهتر و مهتر انجمن

... بهای سما

... برای آن آمدیم ای حبیب

... بگفتا به شهزادگان

بعالم مرا نیست دینار و زر

برید این زمان نزد شهزادگان

بگفتند نخواهیم جز زر دیگر

نبی زین سخن شد تغیر نشاد

رسید از سما جبرئیل امین

که بردار یا سید المرسلین

نبی گشت خورسند برداشت آن

زنخش نبی شاد برخاستند

بگفتند باهم که این دانها

اگر انفروشیم صد بار زر بریم

رسیدند دکان ...

بسیدای همه خاص و عام

ترا خاکپا جمله را توتیا

که عیدی ستانیم بهر خطیب

که ابرو شتائی دو دیدگان

یکی اسب دارم نه چیز دگر

حلالست هنیال اجداد ما

که طفلان همه برده اند سیم و زر

که شهزادگان را بگوید جواب

بباعث رسید المرسلین

بهای دو عالم بود این نگین

بدادش چنان دست شهزادگان

که دریافتند انچه میخواستند

بدانند بهایش بغیر از خدا

از آن به که یاقوت و گوهر بریم

که شه ...

حسین و حسن … که ای بهر

شما را اگر حال آگاه نیست … که دستم ز دینار د

که دنیا نبود دست با آل رسول … نگردم زر و مال دنیا قبول

مرا مال دنیا نباشد بدست … همین قنبر و تیغ و دلدل که هست

بگیرا ازین هر سه امروز عیدی … ز بهر معلم بهدیه برید

بگفتند ای فخر آل عبا … محیط کرم پادشاه عطا

مبادا که مردم بگویند چنین … ز عیدی استاد درمانده ایم

علی گفت ای نور چشمان من … بنزد محمد روید هر دو تن

ستانید عیدی ز اجدادتان … برید آن زمان نزد استادتان

گشاید همه مشکلات شما … زر و کلام که مشکلکش

شنیدند از مرتضی این کلام … دویدند در نزد خیر الانام

ندیدش چو فرزندهای علی　　بپرسید احوالشانرا ولی

زیا فوت در رفتن بمکتب دگر　　نبی گفت احوالشان سربسر

نبی و علی سوی مکتب شدند　　سراسیمه در آتش تب شدند

بنزد معلم شدند هردو تن　　بمکتب ندیدند حسین و حسن

نبی و ولی هر دو گشتند باز　　طلب مینمودند فخر نیاز

بنیا گفتند از شبیر و شبر　　ز کوه و دریا و هامون خبر

ز هر سوی هر چند بشتافتند　　دو فرزند خود را نمییافتند

ببازار چون با دل خون شدند　　بنزدیک دکان شمعون شدند

چو شمعون بدیدی نبی و ولی　　که باشد همان مقصد زیکدلی

همه شرح حال حسین و حسن　　بگفتا به پیغمبر و بوالحسن

زیا قوت و احوالشان سربسر　　بگفتا ز طال اشک خیره بسر

نبی و علی هردو گشته ملول　　برفتند در خانه نزد بتول

درآمد ز درگاه رب جلیل　　بیامد بر مصطفی جبرئیل

بحیدر بگفتا که ای نامور　　پیام آمد از داور دادگر

حدیث زن پیره زال دنی　　همه کرد اظهار پیش نبی

که طال لعین شاه غرب زمین / بیاورده بود است لشکر زکین

عسکر و جیله سگ پیره زن / بر طال برده حسین و حسن

کنون هر دو در بند طال آمدند / بصد غم بفکر و خیال آمدند

ولی برده اند تا بمغرب زمین / ببند گران آمده سلطان دین

نباید که لشکر بدانجا بریم / درنگی نداریم می مغتنویم

بلقشا علی ای رسول کبیر / که تنها روم من در آنجا دلیر

بقنبر علی گفت دلدل بیار / به زین که گردم من اینجا سوار

برفت قنبر و دلدل آورد شاد / بمالید دستی و زین برنهاد

چو شیر غژین شیر حق از شتاب / بجست و در آورد پا در رکاب

شد قنبر ولیک همره بدون / برفتند در سوی هامون برون

بسی راند دلدل شه نامور / بر آن طال قناد وحشی نظر

به پیشانیش دید نوشته اند / کسانیکه از راه برگشته اند

که هرکس که او یار پیغمبر است
سزایش چنین است و هم بدتر است

چو معلوم گشتش سخنهای مرتضی
که او بوده از امت مصطفی

همانگه برآورد دست دعا
بدرگاه حق خالق مهر و ماه

که یارب بحق رسول امین
بحق دو گیسوی آن شاه دین

بسبطین آن در شبیر و شبر
بکن زنده ایزد یار دگر

بقربان جبار چون ورد کار
بشد زنده بعض صالح نامدار

بپا خواست صالح بکرد او سلام
که ای مقتدای همه خاص و عام

شهادت بیاورد بار دگر
بدست علی هادی رهبر

چو شاه جهان و آبان آن تازه تر
ره انگشت با حیدر نامور

چو رفتند نزدیک شهر حصار
یکی دیده بان دید اندر حصار

نظر چون ببید خفت صالح پدید
همانندم بر طال ملعون که دید

که هی هی نباید سواری بدان
پیاده همراه دو مرد دوان

نظر را با ایشان چو اندر نشستم
یکی لحش بود بشناختم

چو بشنید طال آنگه بر دغل
بخندید بر رخش خود از جهل

که درست خود من همان بار کشان
در باره نمودم ستم بر آن

چگونه

چگونه خود کشته زنده دگر | مگر رفته غفلت بماندم بسر

چو یاقوت را کرد شمعون نظر | بدر رفت عقلش بماندم بسر

بگفتا به همتان طبق پیشتر | که چیزی ندارم بدکان دگر

در این گفتگو بود کآمد زنی | پلیدی سگی پیره زال دنی

چو ازبیل طبعی ستمکاره | زنی دیو شکلی و مکاره

عصائی بدست و قدی چو کمان | زبان چرب و شیرین چو افعیکان

همیشه بدنبال شر و فساد | که لعنت بر آن زال ملعونه باد

زبان را گشود او بافسون و فن | که ای نوجوانان پاکیزه تن

من این مرد یاقوت را مشتریم | بیا تا شما را بجائی برم

که شخصی بدینجا فرود آمده | بدامان اندیشت خیمه زده

بهر یک از آن بیست هزار زر | بیاید که اکنون بدروازه در

زبهر عروسی همی میخرند | که از بهر شاهی بخنجر برد

همی رفت آن پیر فرتوت راه — حسین و حسن از عقب همچو ماه

ز دروازه رفتند ز هامون بردن — قریب به فرسنگ ملکه فزون

چو تنگی رسیدند نزدیک کوه — شدند هر دو شهزاده‌ها در ستوه

بگفتند ما را کجا می بری — بدین کوه و صحرا چرا میبری

بگفتا که یک لحظه ساکن شوید — همی تا من آیم ز من بشنوید

برفت آن زن پیر زال دنی — بماندند تنها دو طفل نبی

که تا با در جهان بین چها می کنند — که جان را ز جانان جدا میکنند

بیا بکنید از قصهٔ این چنین — بیا گوش کن قصه این چنین

دیگر بود شاهی مغرب زمین — که بد نام آن شاه طال لعین

شب و روز با کین آل رسول — کمر بسته بود آن شقی الفضول

بجنگ محمد کمر بسته بود — بدروازهٔ شهر بنشسته بود

که از دیشهر مدینه سپاه — بگیرد مدینه سگ رو سیاه

مدینه کنند حمله زیر و زبر — به بیند نبی و علی را اگر

همی رفت ملعونه پیره زال — شتابانه رفتن به نزدیک طال

بکردش سلامی علیکش بداد — بگفتا که شاها ترا مژده باد

دو فرزند حیدر حسین و حسن ‌ ‌ بیاورده ام من بافسون دو تن

پس آنگاه آن هر دو یاقوت را ‌ ‌ بشه داد گفتا همه حال ها

که آن جملگی اکنون تو بینی عیان ‌ ‌ نشاینده ام هر دو شهزاده ها

همه باشند ز ایشان از دین تو ‌ ‌ شود جمله گیتی بفرمان تو

بگفت طال ملعون اندر زمان ‌ ‌ گرفتند دو ملعون سگانی بردان

گرفتند بردند آن هر دو را ‌ ‌ بر طال گمگشته دو سیاه

ز نور رخ اندر عالم پناه ‌ ‌ بشد منظر روشن ز نور دو ماه

بگفتا آن سگ طال ملعون چنین ‌ ‌ که ما را ز حیدر دو فرزند کش

ببندید گر ایشان کنید هموار ‌ ‌ سپه را برانید دور قضید

همانا که حیدر ز کردار ما ‌ ‌ بپای خود آید بهیجای ما

سپه کوچ کردند اندر سحر ‌ ‌ پس آنگه مر آن هر دو شه نخجیر

سپردند دست یکی ساربان ‌ ‌ که نامش بدی صالح پالکجان

بگفتا با شتر ببندید شان ‌ ‌ همی تشنه و گشته دارید شان

مبادا که بدهید شان آب ‌ ‌ که هستند فرزند بوتراب

با شتر بسته شد حسن و حسین ‌ ‌ حسین بیکس و تشنه اندر زمن

بر اندر اوده با احوال اسهم | همیدون آشفته گریه و سوز و خشم
در آندم که صالح فغانشان شنید | بنزد دو فرزند حیدر دوید
چه دیدند آنحال احوالشان | دلش سوخت صالح با حوالشان
بخود گفت اگر کشته گردم بتیغ | که خدمت از ایشان ندارم دریغ
شتر را بخواباند آن نیکنام | بشهزادها داد آب و طعام
همی برد ایشان بصد عز و ناز | پس لشکر آهسته میراند باز
که تا که بدیدش یکی کافری | بشد نزد طالل سگ سامری
همان قصه صالح باکزاد | بگفتا بطالل سگ بدنژاد
چو بشنید آنکافر بد گهر | بجانش بزد آتش نار سقر
عنان را کشید و عقب ایستاد | که تا خود ببیند چه حال اوفتاد
بدیدش که صالح همی اندیس | بشهزادها گشته او هم نفس
بگفتا بصالح بشد در غضب | چرا ماندۀ ایچنین در عجب
شنیدم که فرزندهای علی | ابر دین نبی عهدشان یکدلی
چو خصمان با احمد و مرتضی بدست | بفرزندشان رحم کردن خطاست
خدایان با حمله بر حق بدند | که ایشان گرفتار و مضطر شدند

چنین گفت صالح که ای پادشاه — مرو تو ز گفتار شیطان ز راه

بیا بگذر از پیشه کافری — طلب کن تو آئین پیغمبری

چو دید آتش طال گمگشته راه — که حیدر بکشت یکهزارش پناه

که لشکر ز تیغش نیاورد تاب — بدان تیغ برنده بوتراب

بلشکر بگفتا که زندان شوید — دو فرزند حیدر برون آورید

ز هفتد برد یک آن اژدها — که میگشت بر گرد شهزادها

همی آتش از کام او میفروخت — همی کافر از آتش او بسوخت

بزندان برفته کس از هول آن — بگفتند طال سگ تیره جان

که اژدر بزندان یکی اژدهاست — که چون آسیابان گرد شهزادهاست

بزندان برفتند جمعی دوان — که آرند دو فرزند حیدر برون

بکید مرشدند ز دم اژدها — همی سوختند ز آتش آن بلا

چو بشنید طال لعین در زمان — بگفتا در تیغ از همه پهلوان

ببین بر که خود کردم آیدم سوار — کنم چاره شاه دلبند سوار

بگفت از طلب کرد است و سلیح — بپوشید بر تن مسلح بر سلیح

نقره و سیم تن اشک خاکسار — در افگند یک نیزه آسب را

خود و اسب خود غرق آهن شد تمام — بمیدان شد همچنین شد

بر آورد آواز آن بدلقا — بسوی علی ولی مرتضی

که ای مرتضی تا چه داری هنر — بیا تا بگردیم با یک دگر

ببینم با بخت و دولت کراست — علی گفت هر کس که یارش خداست

خدائی که بالا و پستی ازاوست — بود وقف از شر دشمن بدوست

رسولش ورا هادی پاک دین — تو اکنون مقر شو بیزدان پاک

که آری تو ایمان بدین نبی — خدا را بلا شرک دانی علی

بیائی تو فردا بهشت برین — برادر شوی با من و همنشین

لعین گفت تا کی من از ره بری — غریبی مرا در ره دیگری

که من نشنوم رای دلگشا تو — نه هرگز شوم همدم و یار تو

که ما را خدائی است لات و هبل — که ایمن نیم غیر از این راه بل

علی گفت لعنت بکار شما — مرا و قباحت در کار و بار شما

بتی را که از سیم و زر ساختی ‌‌ ‌ ز آتش بهر کوره بگداختی

چگونه بود او خدای شما ‌‌ ‌ که لعنت برو باد هم بر شما

خدا بهر روزی مار و ماهی و مور ‌‌ ‌ کریم و رحیم است و آمرزگار

چو بشنید خال لعین این سخن ‌‌ ‌ به تندی برآمد بر بو الحسن

بگفتا که بس کن سخن ای علی ‌‌ ‌ بیا تا چه داری تو از پر دلی

بدان تنگ خوک دم بس گران ‌‌ ‌ یکی نیزه بیجاده درخش دراز

حواله نمودش بشاه ولی ‌‌ ‌ چه او پیش دستی نمودش علی

کشید از غضب ذوالفقار از نیام ‌‌ ‌ نماند ز ان کافر با اهتمام

علی تیغ زد چنان بر سرش ‌‌ ‌ که مرکب بود تیغ آن شاه دین

ندا کرد معبود رب جلیل / که دریاب این تیغ را جبرئیل

مبادا رسد پشت حوت بقر / که دنیا شود جمله زیر و زبر

بساعت بشد جبرئیل امین / گرفت از سر تیغ شاه دین

لعین گشت از ضربت بوالحسن / نیارزد یکتا رموئی زمن

علی گفت ای کافر دون خس / بجنب از فرس ای سگ بوالهوس

علمبر زند بر خود چو طال لعین / چو کوهی فتادی بروی زمین

بلشکر بدیدند ملعون بمرد / که جان خبیثش بمالک سپرد

ز لشکر بر آمد در یغا در یغ / که بس کشته شدی من زخم تیغ

بگفتند یا شاه دین الامان / که اسلام آوریم از روی جان

امان داد شان شاه دین مرتضی / که کان کرم بود و جود و سخا

چو لشکر سراسر امان یافتند / به پیش علی زود بشتافتند

بگفتا که اینشاه اکنون بپا / ببالای قلعه ببین هر سه را

ببالای قلعه روان شد لعین / بدیدش همان سه نفر را کمین

بجید و بگفتا لعین پلید / که ای یکخدای حمید مجید

بگو تا بکی کرده جادوگری / کشی بساحری مردم اندر پری

ز بی فکر بیهوده کردار / از آن آمدی تا بگیری حصار

که این قلعه نتوان باسان گرفت / خیال محالست نتوان گرفت

من اکنون دو نهصد هزار اندرون / در این قلعه دارم همه پهلوان

ابر هر سواری که لات و میل / نگهدارشان باشد اندر جدل

دگر آنکه دارم در این قلعه زاد / که صد سال بدهم نیابد زیاد

بگفتا همانم برادر علی / در قلعه بستند از بیدلی

طلب کرد حیدر دوات و قلم — یکی نامه بنوشت آن محترم

بقنبر بداد و بگفتا که زود — ببر نزد این نامه را همچو دود

ببر در فلان جا که بینی عیان — بینداز آنگه به بینی عیان

گرفت نامه قنبر روانشد بدشت — بدانجا فگندید و روان بازگشت

چه حکم علی اندر آنجا نشد — ز مورچه جهان چون سیه باه شد

بیامد شه موز نزد علی — که ای سرور روز میدان علی

بفرمای باشد چه در رای تو — که باشد سر جمله در پای تو

علی گفت خواهم شمارا کنون — همه زار قلعه بیارید برون

در این قلعه مقداری از خوردنی — نماند گر چیزی از خوردنی

در اندیشت آرید ایزاد ها — ولیکن بریزید از هم جدا

بگفتند بر جان سر یا علی — بجان میکنیم آنچه فرمان دهی

چو شب شد و قلعه شده حصار — بتوفیق معبود پروردگار

بیکساعت آزاد ان قلعه را — همه را کشیدند زامر خدا

شدند آنزمان جمله نزد علی — که امرت دگر چیست فرما دهی

علی گفت در مسکن خود بشوید — که اهل بهشتید نه دوزخید

برفتند در جا بخود آن مورچکان ‌ ‌ ‌ علیرا ثنا خوان شده در زمان

چو شب اندر آمد سفیدی روز ‌ ‌ ‌ مرادر ابر آمد چو گیتی فروز

چو دیدند آنکافران دنی ‌ ‌ ‌ که نایاب شد خانه از خوردنی

سراسیمه رفتند نزدیک ظال ‌ ‌ ‌ بغیر یاد و افعال و اهل عیال

که ای شاه از خوردنی ذره ‌ ‌ ‌ نمانده است یکدانه در خانه

چنین گفت ملعون که افسانه است ‌ ‌ ‌ نه در دست اینجا نه بیگانه است

قسم یاد کردند بلات و منات ‌ ‌ ‌ نمانده دگر نان و گشتیم لات

بیائید در قلعه و بنگرید ‌ ‌ ‌ نشان از پی مور آنجا برید

شد بر سر قلعه گردش نظر ‌ ‌ ‌ جهان دید پر نعمت و در و زر

علیرا بدید ایستاده چو شیر ‌ ‌ ‌ ابا قنبر و صالح و الی نصیر

چگونه نوبردی بیکشب بدشت | که کس اندرین قلعه آگه نگشت

علی گفت ای کافر خیبری | نه ایم همبل تو از دین بری

خدایم ولی خوانده احمد وصی | ولی خصم ایم و خصمی سبی

ولایات من بین و اقرار کن | بیا پند من بشنو و کار کن

مقر شو با مر یکی کردگار | که حق رحیم است آمرزگار

محب نبی شو مرا یار باش | که فردا ز دوزخ تو دور باش

بپاسخ چنین گفت آن بدلقا | مگر کودکم که فریبی مرا

تو از دین خود بگذر ایندم که من | بدست تو بدهم حسین و حسن

وگرنه سر خویش گیرد گریز | که نتوانی اینجا تو با من ستیز

تو تنهائی و ما ده و صد هزار | تو دور حصاری و ما در حصار

حصاری چنین سخت بینی چنین | نبود و نباشد بمغرب زمین

علی بر لب خندق آمد چو باد | بشد در غضب آن یل نامدار

بتوفیق یزدان پروردگار | چو مرغی ز خندق بشد در حصار

علیرا چو دید آن سگ بد نژاد | کمنها بگیرید درش چو باد

بگرد دشمن آمد سپه بیشمار | چو جاتی که قسمت ... آن نامدار

علی چون چنان دید شد در غضب
کشید از میان تیغ شاه عرب

بهر حمله بنهاد از آن گا فراق
بزد زخم و فرستاد اشناک جان

باندک زمانی شه نامدار
بقتل اندر آورد کافر هزار

محیط کرم سرور اولیا
بر آن دان روان شد علی مرتضی

چو اژدر بدیدش علی ولی
بکردی سلامی بروی علی

بلفظا که یا حیدر ای بوالحسن
چنین بود فرمان ایزد بمن

شدم خدمت هر دو فرزند تو
کنم پاسبانی بفرزند تو

مبادا که دشمن رساند گزند
باین هر دو نور رخ ارجمند

علی گفت راضی خدا از تو باد
کرم کردی ایچه باشی تو شاد

علی چون بدیدی دو فرزند خویش
انیس دلارام پیوند خویش

گرفتی در آغوش دلشاد شد — روان از غم هر دو آزاد ش

پس آنگه طلبکرد کهین و مهین — ابا صالح آن مرد نیک آ

که یا ایها الناس از خاص و عام — پذیرید از من کنون این سخ

بود بعد از این پادشاه شما — همین صالح مومن نیکخ

نباید سر از حکم او تافتن — که از وی ره آخرت یاف

بگفتند یا مرتضی الکنتیم — هر آنچه بود امر فرمان
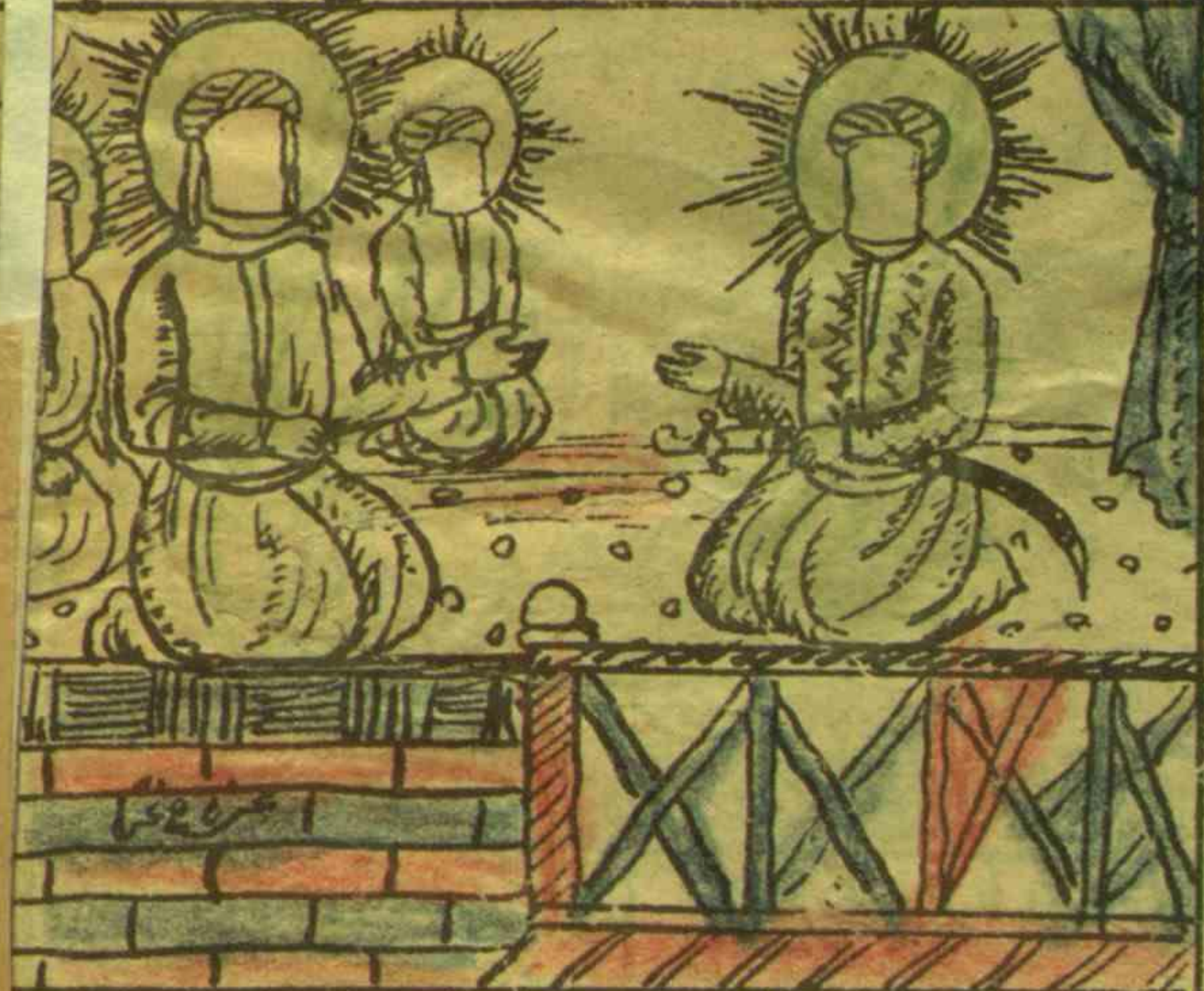
امیر جهان پس علی مرتضی — ابا قنبر هر دو شهزاده

بیثرب شدند با دل شادمان — به پیغمبر ذی نصرت کامران

علی محمد دیدار هم — همی داشتند گریه و سوز و غم

نبی بر سر روی فرزند خویش
ببی بوسه زد آن گزین آفرین

بیدار هم شاد و خرم شدند
دل از غم ستردند و بیغم شدند

هزاران درود و هزاران سلام
ز ما بر محمد علیه السلام

هزاران درود و هزاران هزار
ز ما باد بر صاحب ذوالعقد

هزاران درود و هزاران عیان
ز ما باد بر شاه اسلامیان

الهی بیامرز خواننده را
نویسنده و هم شنونده را

تمام شد حسنین

هو الله

کتاب

مستطاب حسنین ختم

و بطریق خوبی و لطافت

بحلیه زیور طبع

آراسته گردید

سنه ۱۳۴۱